





گل با تو برابری کجا شاید کرد ⁂ کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود ⁂ پس موی سیاه من چرا گشت سپید

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان ⁂ پیری چو رکاب پایداری کردی

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

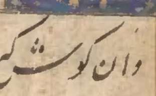
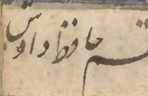
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا ⁂ شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

دلها همه در چاه زنخدان تو انداخت / وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت



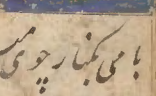
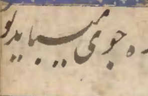

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها نبرد از یادش

وان گوش که حلقه گرد ز گوش جمال / آویزه در نظم حافظ دادش



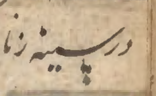
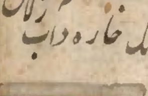

این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب تازه روی میباید بود

با می بکنار جوی میباید رفت / وز غصه کناره جوی میباید بود




چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد به جمال

در سینه ز نازکی دلش بتوان دید / مانند سنگ خاره در آب زلال




ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل توان گفت

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

ای باد حدیث من نهانش میگو
بسوز دل من بصد زبانش میگو

میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگری که بی‌تو چون خواهم خفت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن عنبر بگرفت

تیغیست بدست اهل دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام

در کام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتم که تراشوم مدار اندیشه
دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر چه دل کانچه دلش میخوانی — یکقطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم بیدلان میدانی — بر مردم رند خرده بسیار مگیر

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال من سوخته دل بتوان گفت

مجروح چو راحت جراحت طلبد | گو از پی پرسشش زین حجام طلب

نه دولت دنیا به پستم می ارزد
نه لذت هستیش الم پے ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان | این محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی بوس کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه نکنم دراز کوتاه کنم | باز آی که باز انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی با تو بروز آوردم

ز مرگ نترسم پس ازین کاب حیات | از چشمه نوشش آبدارت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای پیره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

با آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دیده دل زبان نه بینکم ز نیسان
در آتش انتظار فارغ منشین

گفتم چه حالتست بدین شیرینی
گفتا که تو تیلیم و پیاده و مسکینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب

تا عاشق چیست و رند عالم سوزیم | با ما منشین اگر نه بدنام شوی

در پیش بتش آدمیم از روی نیاز

گفتم من بیوه از ده ره چاره بساز

گفتم که لبم ببین و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عم

چون غنچه گل قرابه پرداز شود

نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم در در میخانه سر انداز

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن

با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لبت ساغر از آن بازگیر | می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان باده دیرینه دهقان پرورد

در ده که طرب از عمر نو خواهم کرد

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بیفزود و پس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی آن بادهای کهن
بجام پیاپی مرا مست کن

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود





وگر هیچ چو جم جام گیرد بدست
ببیند در آن آینه هر چه هست

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس





گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی
این بس که خراب باده و جام شوی

بیا ساقی آن آب آتش پرست / دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن کو حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا زنم بر فلک شیر گیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر پوشیده مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که کش هی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که چون گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر از این مغاک

بیا ساقی و بگذر از سرخوشی / که از خاک کی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود / حضور و صفا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

نه زیرا که بیباک تلف در پیست / بمی خور که درمان دلها پیست

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم کنان / بمی رهن کن پیش پیر مغان

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفا در درون آورم / دمی از کدورت برون آورم

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگیرم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | زروی توای بزم عنبر سرشت

خذ الجام لاتخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر | یکی جام باقی مرا دست گیر

که از جور گردون بجان آمدم | از آن سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ | بمی ده که ویران کنم نام و ننگ

بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر | بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی و بشنو از بانگ نی | که جمشید کی بود و کاووس کی

بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن نباشی که دهر | برانگیخت خون بریز دلبهر

درین خونفشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز

سپهلیست به خویشتن مرا ام

الا ای آهوی وحشی کجایی ... مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس ... دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم ... مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که در دشت مشوش ... چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان ... رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید ... ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد ... که فالم لا تذرنی فردا آمد

بیا ساقی از من بر پیش شاه ... بگو کین شهنشاه گیتی پناه

دل ناتوانان مسکین بجوی ... پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ... بمن ده که از غم ضعیفم و قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع ... نمی‌میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی

الا که بریزد آب چشم توانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند | گر تا دمی آن دمم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی | هر یک به صفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی | مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتا صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسی بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | دایم مراد دل بمانی
با حافظ خود بگو نهانی | هر حکم که بر سرم برانی

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک   استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلاص المحالیک   گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز گل وفا نه پویم
الا ره بندگی نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر نه در وفا گشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می‌نمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر پیر بریم به تیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم
ور زانک کنند ریز ریزم   من مهره مهر تو نریزم

در عشق توای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم

[...]ر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

[...]بو بخت که از سر نیازی | میهمات که چون تو شاهبازی

[...]معروض کنم نهفته رازی | در حضرت چون تو دلنوازی

تشریف دهد در آشیانم

[...]ر عبد پسنم گری ترا خوبست | کم کن تو بدی که این نه نیکو[...]

[...]رز آنکه دولت نه زاهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

[...]فتم که چو گشتیم بزاری | زین بیش به ره رحمتی بیا[...]

[...]بر دل رفتم وفا نگاری | تو خود بیدوصال ماند ار[...]

باکس امید جود ندارد که بابدان | کامد حروف سال وفاتش تمام

صباح جمعه پا دس ربیع الاول بود
که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب گشت بمن حل این حکایت مشکل

دریغ و درد تو ما پیف کجا دهد سودی | کنون که عمر بیاز بچه رفت و بیحاصل

برادر خواجه عادل آفتاب مشواه
پس از پنجاه و نه بسال از جهانش

بسوی روضه رضوان سفر کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل بهو پسته بر خوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

رحمن لا یموت چو آن پادشاه را
دید الجنان کز و عمل و خیر لا یفوت

بموتش قرب رحمت خو کرد بالو | تاریخ او معامله رحمن لا یموت

بنقد رحمت حق منزل او دو آنکه … بسال تاریخ وفاتش طلب ز رحمت حق

رحمن لا یموت چو آن پادشاه را
دید الجنان کرد و عمل خیر لا یفوت

سوی تشش قرین رحمت حق کرد تا بود … تاریخ این معامله رحمن لا یموت

بهاء الحق و الدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند … بر اهل فضل و ارباب بضاعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت … قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش … برون آور ز حرف قرب طاعت

اعظم قوام دولت دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت … در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود

بران نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را | نگه دارش بلطف لایزالی

تو میباید که باشی ورنه سهلست | زیان و مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

بر تو خاتم زد دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نقطه حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

ـد الدین سرور و سلطان قضات اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ـف هفته بد و از ماه رجب با و رحیم | که برون رفت ازینخانه بی وضع و نسق

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست | دریغ آن سایهٔ همت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

سلام الله ما کر اللیالی | و جاوبت المثالث و المثانی

علی وادی الاراک من علیها | و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیتست آشفته حالی

و حبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حال

کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی

از آن رنگ رخم خون در دل افکند / از آن گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که درد شب نشینان را دوا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از روی سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

ز هر سو بلبل بیدل در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از روی و ریا کرد



وفا از خواجگان ملک با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد



بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه که آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق داشت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از خرمن لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که پس پرده پندار چه کرد

آنکه پرنقش زدی دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم بر دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد

هرگزم نقش تو بر لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و جان آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی درمان نرود



جهان در ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید



شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از لطف چمن
که خواهد خط تو بر روی وان نگاه امید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با خرده‌دان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتم به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | گر گذر تو خاک را کوشش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند



کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند



طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دست که در و گهر گر چه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را تذروی پروانه | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ | جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

باوفا

بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان همیشه ز بهر خدا کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود یاد وطن نمی
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زا[illegible] نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن
دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او خدمت تن

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند



ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند



آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
که اعتماد بالطاف کارساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش خدا بکند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست — در کجا این ظلم بر ایشان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

بعهد رخسار تو گو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

اهل گل وصلست لیکن اهل راز — عیشها در بوته هجران کنند

پیر ما چون سازد آهنگ سماع — عاشقان از عرش دست افشان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو صبح آینت رخشان کنند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
هر کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند



جان رفت در سر می حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند



دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح دان — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بر در که پیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان — کین همه قلب دغل در کار داور میکنند

خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود — زین هوسناکان دل و جان جای دیگر کنند



صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند



گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

کجا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | تا نگوید حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند | دختر مست چنان کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که پیش بمیرمت ای بیوفا طبیب | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دلرا اگرچه بال و پر از غم شکسته بود | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کو پیش زخم تیر تو جانرا سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با او نرگس من سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

گویند پیر عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد

بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول | بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذی جامه بخوناب بشویم که فلک | رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد



نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آهنگ ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت بره حجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ایدل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست | غره مشو که گربه عابد نماز کرد

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصال لها — فضحت ها هنا لسان القال

ترک من سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجمال فقت وانزل — صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوشست بنال

رهرو آنرا عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردیم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند اندر رود نیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که در سوال ملولیم و از جواب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که شد
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤ نظمش در خوشاب خجل

خوشش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا بسلمی من بذی سلم
این جیرانا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان رطل مالامال

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم	که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل	هر کو شنید گفتا لله در قایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری	مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری چشمم ز ره بینداخت	واکنون شدم چو مستان در ابروی تو مایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

ای دوست [illegible] حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم انرا در گردنت حمایل

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصلت نوای من بحصول

قرار برد ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ بخت ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته پژمرده زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | ورم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

سری که بر سر گردون بعجز میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک مگر چو سرم دید اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز عشق تو گشتم کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

ای دل ریش مرا با تو بسی حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب | که مهر خاتم چشمست آن لب چو عقیق



بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق



زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب | قرین آتش هجریم و همقران فراق

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست | گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

زبان کشاده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاع



نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که بر رسول نبد حافظا بغیر بلاغ



طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق | بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست / بس که در بیماری عشق تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع



آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل را آب دیده بنشانم چو شمع



سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حسرت / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند در همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | روی بنماید و گشته بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این تن زار و نزار اشکبارانم چو شمع

بیا بخوان غزل تازهٔ تر نو | که شعر نیست فرح بخش و غمزدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم ده می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را به میم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر این همه اسباب حشمت است و نزاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم مدام | ولی نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین عقیق مانده بزیر بار قرص

بوسه بخاک پای او دهیت بگاه و دم
قصه شوق حافظا باد رسانیدت بحق

گر دعا از یار ما تا بنوشت دور خط
ماه ز حسن روی او رایت فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیوة خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

گر به سواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عطش همچو بط

آب حیوة حافظا گشته خجل ز نظم تو
کیست هوای عشق او شعر گفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد دجله مگویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
چو با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان
بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

چندین بناز که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر کهنه پوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست بدارد ز پسم
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

کیمیای غم عشق تو تن ناکس ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل ویرانه ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

حافظا در کرم اهل چه دانند عوام
بعد ازین گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوب تو بر همه خلق واجبست
رؤیت روی تو بلکه بر همه جاییست فرض

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دلفروز است و طرف لاله‌زاری خوش



بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش



در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد چو می بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه گر ز ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل — نوید حافظ خوش لهجه خوش آوازش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش



کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش



الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا باد این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری روزگاری خوش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش



کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش



این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گل برگ طری بود وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود در تماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش



در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش



چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه هست — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش



شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش



بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که پیمودم من این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی حوری پری وش — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز سوز آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

رموز سلطنت ملک خسروان دانند ... گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش



دوش با من گفت پنهان کاردان تیزهوش

کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش



گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ... سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک ... زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور ... گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام ... نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی ... گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ... گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط خرده دانان خودفروشی شرط نیست ... یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

ساقیا

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش



ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش



سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات — چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا — که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش



بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش



ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بگوئیت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش



مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش



اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این گلبن خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وزانچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

دلم

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

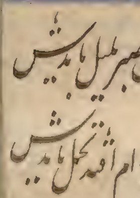
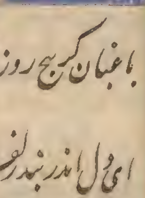
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش




ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

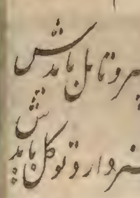
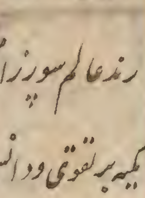
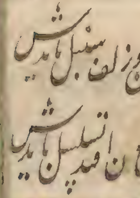
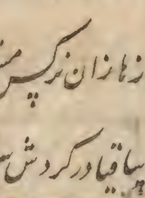
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

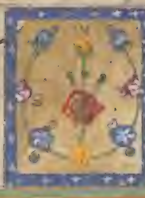
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید — هر که جعد یاسمین و زلف سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور قمر از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
این دلم حق دعا بر خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش



شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش



صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شید در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند | در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
در دلش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلم شاهد و طفلست بیازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گر چه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بدلداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکنا باد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا — عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدارم از خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

کی آمد شکر مصری بشیراز — که شیرینان ندادند انفعالش

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
بسوی من لب چه میگزی که مگو | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
ز انجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهشت دگر ان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس



به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس



دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده زانکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

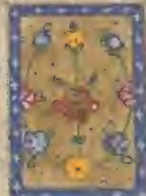
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

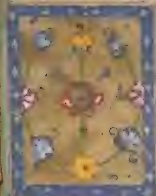
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس



حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که کنج معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند بر سخن بر آتش تیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت | آب حیوان میچکد هر لحظه از اقلامم هنوز

صبا ز مقدم گل روح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

چو غنچه پیش دهانش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر دل خود از سر سوز | ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

به هیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شب وصال سحر که ز بخت خواسته‌ام | که با تو شرح ببر انجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ نگاه نه ای حافظا و لب سوز و نیاز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

مردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز



چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز



بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق تو خامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی شاهد مهر چهره نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز



ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز



ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که عنبر سر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن قطعه — وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن — ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — پیاغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

فکند غلغل عشاق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده برین پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز

چو جان

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال چهره محمود در زلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر



حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر



منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بیدلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شراب خانه قصورست و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون آگه نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور



حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور



دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان بزدند هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

عیدست و اول گل و یاران در انتظار | ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی | کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو | کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
به سر کشتهٔ خویش آی و زخاکم برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و تنم عود و دلم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم از آتش آه و دل من
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
این دل خام طمع این هوس از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

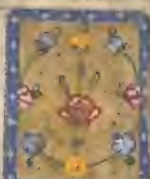
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر



حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت / نغمه بربط و رباب بیار

وصل او چون بخواب بتوان دید / دارویی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست / زانرو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری زان بت عاشق کش عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از ره بازار بیار

ساقیا مایه شراب بیار
یکدو پیمانه شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام
درمیان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش بند و با طناب بیار

بزن این آتشم آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب اندوده ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابروی و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر



دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر



ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد دایم که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند حریفانرا نه سر ماند نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بمستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار



بیمن همت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار



میبرم هر نفس از جور فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

جگرم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و غم میخورم و خون جگر
چون ز دیدار تو دورم چه باشم دلشاد

از بن هر مژه ام قطره خون بس چکید
چون برآرد دلم از جور فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده دور افتادی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع رنگین بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان دل حافظ
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

از نزاری و صبوری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخت / دیرگاهیست که با برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار / نرگس افتاده و سرگشته چو ما میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گو رصفت بی سر و پا میگردد



دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / درد مندیست که بامید دوا میگردد



نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند / صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

خود خرد دیوانه چون من کجا در بر کشد / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای قید صید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

حافظ با دب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد



مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد



برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل | داغ دل بود بامید دوا باز آمد
چشم من از پی آن قافله بس اشک کشید | تا بگوشش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن | کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد | لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد



هر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو به بین در سر شوریده چها میگردد



از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار | بر شمع سر من صبر فنا میگردد

از غمزه ای

در انتظار کمندش همی پرد دل صید | خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که بر سر زلفین او قراری داد | گمان مبر که دگر با قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز آید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف مقامات و کرامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که چه آهنگ فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگر پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
از زبان تو تمنای دعایی دارد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

بلاگردان جان و تن دعای دردمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از حال یار رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست اینقدر که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

جمال صورت و معنی ز یمن دولت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

هرانکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در پی انکار بماند | پخته گردد چو نظر در می خام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ | بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — از حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویرانسرای ما را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود



به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود



صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

گفتم که ز حافظ تو چرا عهد شکستی گفتا چه کنم دولت دور قمری بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

شکر ایزد که ببوی گل نوروزی باز | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز | قصه غصه که از دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را | محنت او که برون بد ز شمار آخر شد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بد افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بوقت سفرت بود درین روز | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد



حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد



روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

ان پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب
گو برون ای که کار شب تار آخر شد

دی در میان زلف بدیدم خط نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار تا که مدعیان را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت خاک من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود



عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود



شوق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
چندانکه جهد بیش کنی زارتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو عکسی به بام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوسی این در نیست
کی التفات مجالش به سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد



ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد



ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

آن سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی اتفاق مجال سلام ما افتد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مقیم کوی تو شد دل که خوش سواد آن دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفش به در نمی‌آید

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم و دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع چه میداری / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید



نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید



نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من این فریب که در ابروی تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

چو آفتاب

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش دو صد من زر نمی‌ارزد

بشو این نقش نیرنگی که در بازار دلتنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بطمع قبسی می آید

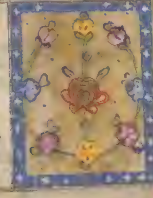
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله میشنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید



یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید



دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی در نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

باد بهار میوزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که اگر | برق غیرت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم | سر و جانم بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری | وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر در پی هر صید مختصر نرود



بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود



ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | این بحث با ثلاثه غساله میرود

میده که نو عروس جهان حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن | وز رشک روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر | کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بآفتاب رود

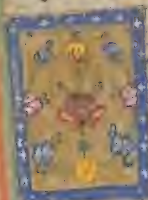
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مگذار / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود



حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود



خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما ز دیده که بگویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا برود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود



حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه دار الصفا رود



چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند به گوشه ابروی و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز حکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با حجاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

از سر کوی تو هر کو بملامت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی نه بدست من و تست | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا | به تجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما رواست اگر آشنا رود

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد



آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد



هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

که نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دوست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر گیسو ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تن چست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب — که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد



چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد



نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد



دلق سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد



رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است ‌ ‌ ‌ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ‌ ‌ ‌ ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش دار ‌ ‌ ‌ که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت ‌ ‌ ‌ سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف ‌ ‌ ‌ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا ‌ ‌ ‌ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود



ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود



هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ‌ ‌ ‌ پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم ‌ ‌ ‌ داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد ‌ ‌ ‌ کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ‌ ‌ ‌ کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود ‌ ‌ ‌ مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام ‌ ‌ ‌ بحث در سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

عشق مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین ‌ ‌ ‌ عشق ما به لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند ‌ ‌ ‌ منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد ‌ ‌ ‌ دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ‌ ‌ ‌ ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن ‌ ‌ ‌ سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار ‌ ‌ ‌ دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد ‌ ‌ ‌ گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ‌ ‌ ‌ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از ان سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه در ان بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو من غمزده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه پابرجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار بر افروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیی که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود



گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود



دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم / کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دلم بسوی نشیمش که پایم ار لغزش | بجان مقید این دلپذیر مرحله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان ماه رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی نمی کردم که صوفی وار می آورد



گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان نام و نشانست که بود



عاشقان زمره ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل گوهر و کانست که بود

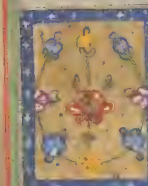
کشته غمزه خود را بزیارت آی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زانکه خون دل ما را که نهان میکردید — همچنان بر لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتا که دگر ره نزند — سالها رفت بدان سیرت و سیانست که



حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود



بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

بروز ابد آخر ره برگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
چنان زندگانی بکن پادشاها | که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد | دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
زبیم غارت عشقش دل مسکین من خون شد | ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزین راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسانست | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد
عفاک الله ز ابرو دیش اگر چه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که رو از شرم رخسار تو در دیوار می‌آورد
خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف گره گیرش | بدر میبرد دل گاهی که خصم افزار می‌آورد

بجلد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز رند من بسرود و ترانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران | ز بیوفایی عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید



بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید



مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانکه بیک پیمانه می با ما وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

پرکن ز باده جام پیاپی بگوش هوش / بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد جان چه باک / دل در درون سینه غم دست زمان نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد



حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدت خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت	جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از لبت هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد از روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد
در هوای سرو قدش گفته ام | روز و شب زان گلعذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

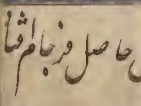
صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
چشمم از گوشه نشینان خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود ‌ ‌ ‌ بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

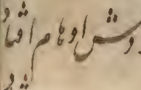



عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

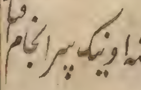
من ز مسجد بخرابات نخود افتادم ‌ ‌ ‌ اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد



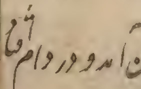
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار ‌ ‌ ‌ هر که در دایره گردش اوهام افتاد



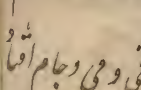
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ‌ ‌ ‌ کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد



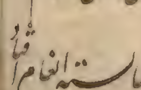
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ‌ ‌ ‌ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد



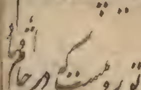
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی ‌ ‌ ‌ کار ما با رخ ساقی و می و جام افتاد



هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ‌ ‌ ‌ این گدا بین که شایسته انعام افتاد



این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود ‌ ‌ ‌ عکس یک پرتو رویست که در جام افتاد






صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

کسی که سیب زنخدان شاهدی بگزید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید



شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید



پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

پس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد | گفتا خنک نسیمی کز باغ دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ای پادشاه حسن نظر بر گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | پس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد



حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ‌‌ ‌ هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز ‌‌ ‌ هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ‌‌ ‌ هر بهاری که بدنباله خزانی دارد



مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد



مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید ‌‌ ‌ که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش ‌‌ ‌ زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ‌‌ ‌ موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم ‌‌ ‌ هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست ‌‌ ‌ هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من ‌‌ ‌ ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران ‌‌ ‌ شاه بازی بشکار مگسی می‌آید

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و لاله و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت اینم که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی | خوبی اینست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل به همه عیب نهان دانا بود



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد



عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای | عین آتش شد و از غیرت و بر آدم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد



حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد



سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطافت کز لب لعل تو من دیدم که دید
وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید



تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید



سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار به هر سوی روان میگردید
واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می شکستم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سایلی بود
برین حال پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم طرفهٔ هر محفلی بود

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی خواهیم کشید

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

خیره آن چشم که آبش نبرد گریه غم — تیره آن دل که در و شمع محبت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

هر کس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد

نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوشت بوام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در شهر کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

از جاه

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند



ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه / که نیز نکته و لطف سخنوری داند



خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو خود نپسندی / آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

دولت مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

دل خون شدم به یاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را ندیم و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

بر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
یک بنده همچو حافظ کس در جهان ندارد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی نفاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در فراق افتاده

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست | طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

حافظ

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهن باشد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین چه در دماغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح بگیر چو حافظ بناله دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم
هیچ لا نعرفم از حلقه زنجیر نبود

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار باز آید

ترا که حسن خداداد هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌ماند

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک کرشمه ز تو دلخسته‌ای بیاساید



بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ما را بیازاید



شراب عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود



هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود



اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفت دل حافظ چون شد / شد که باز اید و جاوید گرفتار بماند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که ایام جم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصالش بخواب میدیدم
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این شیوه ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

جز دل من که ازل تا بابد عاشق بود
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

در جمال تو چنین صورت چین حیرانست
کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بیار باده که حافظ مدام استظهار
بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود



بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند ‌ ‌ ‌ که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ‌ ‌ ‌ هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی ‌ ‌ ‌ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ‌ ‌ ‌ که سالکان درش محرمان پادشهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ‌ ‌ ‌ شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم ‌ ‌ ‌ نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا ‌ ‌ ‌ هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکو که کوکبهٔ دلبری شکسته شود ‌ ‌ ‌ چو بندگان بگریزند چاکران بجهند



جناب عشق بلندست همتی حافظ ‌ ‌ ‌ که عاشقان ره و همتان بخود بدهند



کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود ‌ ‌ ‌ بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ‌ ‌ ‌ ببوس غبغب ساقی بناله نی و عود

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در نفس سنگ قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بال و پر خراب | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند



همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان باده پیمانه زدند

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی ما منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجلت بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن آهوی مسکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدت حال پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره آن محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

نوید باد صبا دوش آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که به بالای بلند از بن و بیخم بر کند

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر رهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

صوفی ز قامت تو نیارد که دم زند — این قصه بگذرد که سخن میشود بلند

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند



حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند



چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد ‌ ‌ بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب ‌ ‌ حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ‌ ‌ چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق ‌ ‌ بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم ‌ ‌ کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن ‌ ‌ که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ‌ ‌ بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ‌ ‌ که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ‌ ‌ که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس ‌ ‌ که می با دیگری خوردست با من سر گران دارد



چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد



دلا بپیش حسودان مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامکار ما نرسد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است | ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

تنی دارم

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ | جامی ز می الست گیرد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند | کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی | بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند | که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند | یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

چند آنکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
کاندرین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظا ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم ز آتش دل
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید که آتش بروی کاه رسید



مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید



بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای صحبت | هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد

قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که نشد هزار پاره | در حلقهٔ وصل تو برون باد

هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس و دون باد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

اگر از بهر دل مردم خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که حکیم — بمومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد در دولت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا گناه کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلف تو بیقرارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند



خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند



باشد ایدل که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مجو / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

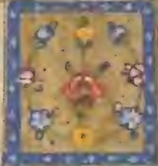
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند



زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند



ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل به در آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بیخبر آید

مرا به رندی عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بو — که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

بنوش چنگ و رباب و گل و نبید که بو | گل و جود و من انفشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مژه ز آب پر شکم که بی تو دور از تو | چو باد دیشه و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیی | چند نشینی که خواجه کی بدر آید

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بر آبی دارد

غمزه شوخ تو ام خون بخطا میریزد / فرصتش باد که این فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد



کی کند سوی دل حافظ مسکین نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد



آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرخ

بود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

بود میل دل هر کس بجایی — بود میل دل من سوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از پی کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده غیب — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که دارم بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
اگر نه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد روی تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح

بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کام لبم زو بصد هزار الحاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات | مدار کار چه ابروت به چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

پیاله چیست که با یاد دادکشیم مدام
ز لحن عقرب و شرا کذالک الامداح

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از دست خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — در شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن — گشته ام سوزان و نالان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

درین مرض بحقیقت شفا کجا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده آب خضر نشان — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی و ساق چو عاج

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد | باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست

سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست | ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در پایهٔ الطاف اویم | چرا او پایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لولو لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سهی بر

بوصف قد تو بالا گرفتست

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از سوی بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه قبا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و زنار و ره دیر کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

لذت از عیش بهشت و لب حورش نبود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ زیبا بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری بهوای گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در تو روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

وان راز که با خلق نگفتیم و نهفتیم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

دلم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید / دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتم به شب و شمع بافسانه بسوخت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحت الانهار داشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد — من این نگفته‌ام و هر کس که گفت بهتان گفت



دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از دل ما هیچ غم نداشت



یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت



بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت



گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت

سخن عشق نه آن است که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

نشان یار سفر کرده از که جویم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران … در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل کفت وصالش بدعا باز توان یافت … عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو این قبله نه اینجاست … در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

می کفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید … هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ایدوست بپرسیدن حافظ قدمی نه … زان پیش که کویند که از دار فنا رفت

صبحدم مرغ چمن با کل نوخاسته کفت … ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

کل بخندید که از راست نرنجیم ولی … هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نکفت

کر طمع باشدت از آن جام مرصع می لعل … در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

در کلستان ارم دوش چو از لطف هوا … زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد … هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

کفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو … کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

نه پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
این دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

از پای

دیگر مکو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده نوشین بکام رفت



بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست



بر آستانه میخانه گر سری بینی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای مذهب پیکالکان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس جادو امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست



حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست



از آن به دیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید | تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

مستم بخرابی مکن که مرشد عشق
حواله‌ام بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست



مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست



سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات
خمار دی شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر بانگ نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگوید و ز شکر
زانرو که مرا بر لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

باردش که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن حکایت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر لب جو حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد گردون پر از صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت



حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت



گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ یار تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه جور است کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقی

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

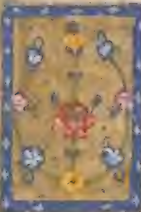
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست



حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست



ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و مأوای که خوابت

راهیست پر از فتنه درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

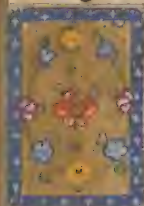
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

فریاد که از شش جهتم راه به بستند — از خال خط و زلف رخ و عارض و قامت



کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت



مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زانجا بآشیان هوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

در زلف چون کمندت ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نمی‌چیند
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو
که در صراحی چینی و ساغر حلبیست

به نیم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست



بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست



ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
آیینه خدای نما میفرستمت

بازای که باز آید عمر شده حافظ | هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که در ازل | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

پیر

زین آتش نهفته که در سینه منست ‌ ‌ ‌ خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان ‌ ‌ ‌ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو ‌ ‌ ‌ از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید ‌ ‌ ‌ از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند ‌ ‌ ‌ کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ‌ ‌ ‌ مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا ‌ ‌ ‌ وز قد بلند او بالای صنوبر پست

از بهر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست ‌ ‌ ‌ وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ‌ ‌ ‌ افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ‌ ‌ ‌ ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز حال زلف هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت ‎— بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود ‎— زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

شراب خورده و خوی کرده گر شدی بچمن ‎— که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم ‎— چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مشکین خود گره میزد ‎— صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردن ‎— سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز ‎— هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم ‎— نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد ‎— فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود ‎— که بخشش ازلش در می مغان انداخت



جهان بکام من اکنون شود که دور زمان

مرا ببندگی خواجه جهان انداخت



نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست



حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

بر دل از غمزه دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی — در میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه — پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

بچشم عقل درین ره‌گذار پرآشوب | جهان و کار جهان جمله بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

برو ز درد و صاف ترا کار نیست دم در کش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است



خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است



ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت



حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت



بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلی بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش میبرند دست بدست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

انکه در طرز غزل نکته بحافظ اموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست



کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت



گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که اگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ | که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت



شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست



اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

یارا که از فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بالله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است



حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است



لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

بلبل و عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب خویشم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

بیار بان رخت بدروازه مبر کان سرکو
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

سپر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر که می شنوم نامکرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقیست آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

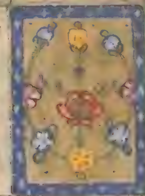
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله | گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بران آستان نهادم رو | قرار مسند خورشید تکیه گاه منست



گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست



عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست — هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار حسن ترا جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ببین که از همه رو دام راه می‌بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
غلام نرگس مخمور آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای شهسوار کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست



خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
عاشق روی تو صاحب نظرانند ولی | شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرامست حرام | که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

با آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

خیال عشق تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه رویست و چشم و عارض و زلف | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بسحر کرشمه وصالش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست



دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست



جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر نیندازم | که تیغ من بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات رو نگردانم | کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که چاه زنخدان تو چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست



اگر ز بیخودی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست



بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

بزرگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داشت در حرمت

بجرعهٔ ز غریبان تشنه یاد آور — چو می دهند زلال خضر ز جام جمت



همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت



اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

برنگ باده بشوئید خرقها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

گل در رخ رنگین تو با لطف عرق دید — در آتش تو از غم دل غرق گلاب است

افسوس که شد دیده و از دیده گریان — تحریر خیال رخ تو نقش بر آب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

سرسبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده ای سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که در سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد جهان از چمن حسن لطافت ولیکن
گلی از گلشن رویش نچشیدیم و برفت



همچو حافظ همه شب گریه و زاری کردم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت



ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین وادی خوابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست



ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست



زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست



خنده جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست



چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | از این حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست | حقا که چنین است درین روی و ریا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع شب افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد عجبی نیست | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق

اگر ز مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

به زلف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی — در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو | زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

ما هم این هفته شد از شهر و گشتیم بسالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکل حالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون خلالیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام اگر نرساند مرا لبت چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب چنین کرده است و این دادست

اگر

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور افتاد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین راز توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر گل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل از باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین نکته نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست



خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست



هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست بوی او محتاج | که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانه ارباب بی مروت دنیی | که کنج عافیتت در سرای خویشتنست



بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست



حال دل با تو گفتنم هوسست | خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز شریف | با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانه چنین نازک | در شب تار سفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوسست
همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوسست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت همچو سرو دلجوست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت نامهربان که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — این همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست



حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست



زاهد ایمن مشو از غیرت بازی زنهار ... که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم فیض پذیرد هیهات
پیش رندان خط سود و زیان این همه

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ... دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد ... گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی ... طالب سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار ... مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ... هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم ... کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ... که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبش
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده دور از سر کوی تو بود
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان غرض صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت طوبی و سدره ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان | بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه چشم کرد صراحی که خون خم | با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست | احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست | لیکن اینست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من

در وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / اگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو یار بر سر کشتی است ای پسر و سنگدل ما ها / چه چشمهاست که بر روی نوز اطرافست

بچشم پاک توان دید روی شاهد کل / که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که این بیان مقامات کشف کشافست

عدو ز منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خطافست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

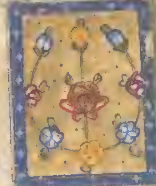
از صبا هر دم مشام جان من خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که آهنگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه وصل
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست



حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست



بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

روضه خلد برین خلوت درویشانست ... مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ... فتح آن در نظر رحمت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا ... سر و زر در کنف همت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال ... بی تکلف بشنو دولت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی ... از ازل تا بابد فرصت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ... خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند ... مظهرش آینه طلعت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ... کیمیاییست که در صحبت درویشانست

خسروان قبله حاجات دعا اند ولی ... سببش بندگی حضرت درویشانست

حافظا آب حیات ابدی میخواهی ... منبعش خاک در خلوت درویشانست



من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست



هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی طرب کردن رندان برخاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان ریا
آنکه او عالم سرست برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بد کس نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلب کار گنج قارونست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدای و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کویست و این چه گو

ای گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گو

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن دولت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست — سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — جبکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — تا در طلب بود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کم عیار — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

تا شد آنمد مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

پیر ارادت ما خاک آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهاده ام من از آینها مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه پیماست مشک عنبر بوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه خاک و سبوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / بس بنوشید دایما می ناب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست دایم بسینهای کباب

تخت زرین زده ست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب بینم / که ببستند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

بر رخ ساقی پری پیکر / موسم گل بنوش جام شراب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

صحبتی انست و جای خاص خلوتگاه انس / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | که فوت میشود اینک بیا دمی دریاب



گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب



گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب



گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب



دمیدم صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

هر گرا از دیده باران منی اشک | زیر دامن باده دار و چون سحاب
از برای باده می‌باید زدن | محتسب را چه دید و چه حباب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

ز باغ لطف تو جوید ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بزلف و عارض و قد تو برده‌اند پناه | بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب چو بهار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
از آن دهان و از آن لب بسا حقوق نمک | که ماند بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نه بختی خوناب
بدور چشم تو شاهانه عاشقان مستید | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد ور لبت شنید یعنی که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالم تاب

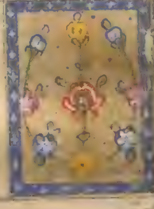
بهمن

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما از این جناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا



قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای

قرار چیست صبوری کدام و خواب



آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربند ای حسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم بار نشناسد کسی — گر در آغوشت بپیچم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب

خون خم در جام دیدم از پی شک — آب رو بر باد دادم از شراب

پیر مستان گر بداند محتسب — در دم از پی شان زند آتش بر آب

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ | ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
بنسیم باغ اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که نقش مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما



حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما



ما برفتیم و تو دانی و دل غم خور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کند دم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زیر گرم — قدمی گر تو نهی لامی برساند بر ما

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — باشد که دور چرخ بگردد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — گفت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شدیم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست بر سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ای

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

رعینا الغیب فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

بسحر غمزه فتان دو الحبشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاوری و دلبندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میپرسی در و همت چه میبندی

همای

بدست گل حذار از توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری



بیا حافظ بنیه تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری



سلیمی منذ حلت بالعراقی | الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الاتحشی لایام الفراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی
بیا زای مطرب خوش خوان خوش گو | بشعر پارسی و صوت عراقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الرهاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی

مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثواب باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی



در میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی



بروز آید بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در سر گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار به دست آوری از خودکامی



سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی



که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

ور دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دم بدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید فرح زین مدار گو
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عیش کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد | ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز گر | چون روح محض جلوه کنان در برآمدی

آن کوثر آب پاک دمی گرد رهنمون | ای کاشکی تا که بشب تشنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی



حافظ چو پادشاهست که گاه میبرد نام

رنجش ز بخت منما بازا بعذرخواهی



ای باد نسیم یار داری | زان نافهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی | با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

در آب دیده حافظ تا دید زلف بشکست — با جمله سربلندی شد پایمال پستی



ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی



کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دلم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافرت چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید حدیث مستی

با آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

با علم و عقل بینی بی معرفت نشستی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما عابد قرابه درکش
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی



حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی



در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر میخورم بی رخ بزم آرایی

چو پیاله بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی

ساغر لطیف پر می و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طره یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه ما
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورد ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر کنا هم گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی



گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی



ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

ز پرده کاشکی بیرون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو | رو که مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود | عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست / نعوذ بالله اگر ره بامنی نبری

ز هجر و وصل تو در حیرتم بگو چه کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت از غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع زمن بنظم دری



بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری



چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

ای که با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب شیرین قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی از می طلبد از تو غریبی چه شود
تو بی امروز درین شهر که نامی داری

خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
بر کنارش ز چه ده که چه دامی داری



بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری



طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

بیوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق درو | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خمست این که در سبو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد | فدای تو که خط و خال مشکبو داری

در ان شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز اینقدر که رقیبان تند خو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماهرو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که مارا نگران میداری
مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
این قدر حرمت صاحب نظران میداری

تا صبا بر گل و سنبل ورق حسن تو خواند
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر تویی ایدل بچه رو
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر خدا
دست در خون دل پرهنران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیمبران میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع می رنگین چه عیبست
چشم سیری عجب از بیخبران میداری

بگذران روز ملامت بسلامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار | که با حکم خدایی کینه داری

نمیترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان برد دل حافظ

بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبودست خود آشنایی

وگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دلها زان فزاید روشنایی
نه بخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت | برو صبری بکن بر بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | درین درد و عنا چون بید وایی



ایا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا فتادی باپر آیی



تو گر بر لب آبی بهوس بنشینی | ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که توی بنده بگزیده او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم | عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو | که تو منظور بزرگان حقیقت بینی

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی | ساقی بیار باده بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بگذر ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی حافظ که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

پدید آمد رسوم بیوفایی | نماند از کس نشان آشنایی

برند از دفتر دهر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر | نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر نعیم | متاع او چو هست این دم بهایی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوهٔ وصالت ما را خیال و خوابی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی | بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در خیال خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکساله هست روزی | و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | در خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن حکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو و گرنه سر و سر گردانی

سر سپری از سر کوی تو ندانم به خدا
کام دشوار کسی زد بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند تر و شاداب نهال غم تو
واجب آنست که بر چشمه چشم افشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را زاری
گفتمش چونی و چون میکنی ای زندانی

گفت آری چکنم گر نکنی کوشش من
هر گدا از پی مرتبه سلطانی



راستی بنده تو حافظ بود صحبت ما
پس اگر در سر کوی تو کند دربانی



مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

چرخ چو ماهت در پرده راست نالید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

با خستیار اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بوصل دوست اگر دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و زاری باغبان داری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

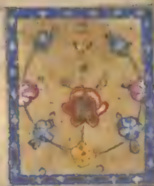
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان | چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نشد این کار | دلم برفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی | بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری



ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری



بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان جمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص درین دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | بکن هر آنچه توانی و جای آن داری

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست | و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد | جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی | تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد لطف طبیعت به ارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

حافظ حدیث طبع فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام به اطراف روم و ری

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند زپیش رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری و میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح روان حاتم طی



بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ
بعیش کوش و کرم ورز و الضمان علی



صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

حافظا شرمی ازین قصه بیهوده | عملت چیست که مزدش دو جهان میجوئی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده

مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | وگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قیمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک قدر صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست رای درستی و فکر برهمنی

پیشکیشان شو در قدم نی سبو ابر — همچو رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی



خیز جهدی کن ز حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی



سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت بازای که دیرینه این درگاهی

یکدایان در میکده ای سالک راه — باادب باش گر از سر خدا آگاهی

کامدرین میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

همچو جم جرعه می نوش که سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بوصل دوست اگر دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله زاری باغبان داری

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویش لاف کم زنی

سنگسان

زان می که داد لطف و ملاحت بارغوان   بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

حافظ حدیث طبع فریب خوشت رسید
تا حد مصر شام و باطراف روم و ری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری   خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی   ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب   که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند   که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان   چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نشد این کار   دلم برفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی   بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل بیجار ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان | بیدار شو که مرغ عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | وامروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه ایست
انا صطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز
دلق آلوده حافظ بمی ناب بشوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب مپوی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

گفتت قصهٔ شوقی و مدعی بانگی — بیا که پیش تو بجان آمدم ز غمناکی

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می‌نالی و فریاد چرا میداری



حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

کار ناکرده چه امید عطا میداری



آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاج ازین تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر طرفی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

بیا بشام غریبان آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت عن حصبات الحمی حمام حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

من ارچه هیچ ندارم برای صحبت یاران — زبهر کار تو ام قبول کن بغلامی

کعیب منی و قد صرت دایبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

امید هست که روی تو همچو ماه ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ — که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای که مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این قصه که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی



حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی



انت الروائح رند الحمی و زاد غرامی / من المبلغ عنی الی سعادت سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / فدای خاک در دوست باد جان گرامی

لبش میبوسم و درمی‌کشم می | بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را می‌توانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
لبش میبوسد و خون میخورد جام | رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان از آن قالب جدایی | که باشد خون جامش در رگ و پی


زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی‌زبانان بشنو از نی


ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد او حافظ
بگو بدانکه کشیدست محنت دوری

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید فریدون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نپسندد که تو مجنون باشی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

امروز دیده بودم آن فتنها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

با علم و عقل بینی بیمعرفت نشینی — یک نکته بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما عابد قرابه درکش — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی



درآب دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی



بیار باده و بازم رهان زرنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری

به هیچ وجه توان کرد دفع مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه فتان بسحر غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

ادیب چند حکایت کند که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

هر شکن کاکل ترکانه که در طالع توست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی

پیش عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار | تا کند حافظ از و دیده و دل نورانی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت | با کافران چکارت گر بت نمی پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید حدیث مستی

بآستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هش دار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی



حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آید



الحمد لله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس قرینه دانی

خان بن خان شهنشاه شهنشه نژاد
آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنم
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

در ار زشوق برآرند ماهیان بنثار — اگر سفینه حافظ برد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی

اهل کوی ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در انتظار سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرایی

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم ز داغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

از من جدا مشو که مرا نور دیده‌ای — محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم خلق مبادت گزند ازانک — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای



آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ای



سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب راهی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از جان ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورو
که کرده دست دراز است آستین کوتاه

تو خرقه را ز ریا خود چرا همی پوشی
که تا بزرق بری بندهای خود از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش‌شان یک کاه

برو گدای در میکده شو ای حافظ
که این مراد ببینی مگر بخشی لله

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیت دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو نایب آمد ساقی بجان شیرین
حتی یذوق منا کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه · گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می · ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد · که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم · که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار · اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه · که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست · خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم · ازین دریای ناپید اکرانه



وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه



نصیب من چو خرابات کرده است اله · درین میانه بگو زاهدا چه کرده گناه

کسی که جام میش از نصیب افتادست · چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز خال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بهدانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته زان لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زان میان تیغ بمن آخته یعنی چه

هر کس از صفحه مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب نوشین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده



گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده



ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور عربده شاهدان شیرین کار
سبو شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته بود در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ فتادی در دام زلفش — دیگر خلاصیت نبود ازین چاه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بپا ببین تن زارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود

که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

از صبر عاشق خوشتر نباشد / صبر از خدا جو وصل از خدا خواه

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده ست / از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / اما چه چاره با بخت گمراه

من رند عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن آشنا بگو



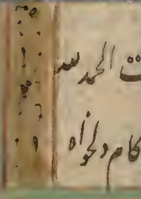
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو





عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش | که جام زر کش که کام دلخواه



گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست

درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عاشقان غالیه مراد نیست / ای نفس خوش صبا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

حافظا اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفت مکن ز لعل من بوسه نداری ار ... / مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو



مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو



گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار

خیره در پیرانه سر حافظ جوانی میکند | بر امید عفو جانبخش گنه‌بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک‌سای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم تا چه بود رضای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک پای تو | خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

مطبوع تر ز خط تو پیرایه نیست
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست چهره محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می ببر آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروی نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار و دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانه دولت پناه تو



حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرمن غم دود آه تو



ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن | یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار جان رخ فرخنده فال تو

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را نگین از گوهر لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش تاب اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام جان فزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی خوبان نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای همت پاکان و پاک‌بینان بین

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکار است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من چه گویم که قدح گیر و لب یار ببوس — بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین



کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین



نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف از هر مو صبا را صبحدم بندی نهاد — با هواخواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست — ناصحم را گو بیا و طاق آن ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم لباس عشق — غماز بود اشک و روان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من



حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من



بیفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می گلگون تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن



سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن



کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه قدر طلسمات سامری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بطره گوی که اسباب دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

باهوان دوتا شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن



چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن



بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر بسوی فردوس و عود مجمر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

ازین مرقع و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عشق و عیش مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

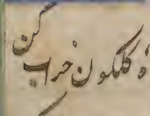
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

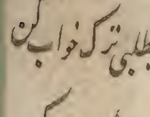
حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن



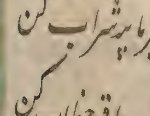

صبحست ای ندیم و قدح پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن



زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن



خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن



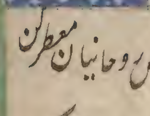
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن



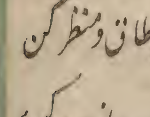
امروز ما و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام بر دل ساقی خطاب کن



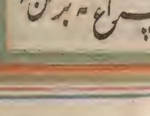
کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و عزم جزم بکار صواب کن



ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن



بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و دین / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن



ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / بیام قصر برآ و چراغ مه برکن



بگو بخازن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست همچو قدت جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبران
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیوة میخورد از جویبار حسن



گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب در کش و عالم خراب کن



بفشان عرق ز چهره و اطراف [illegible]
چون شیشههای دیده ما پر گلاب کن

ایام عمر چونکه برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجاکه رسم و عادت عاشق کشی تست
با دوستان قدح کش و با ما عتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ باده و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | گه شرح عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دوراهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

دست رنج تو همان به که بود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره پسر حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

وفا کنیم و نرنجیم اگر جفا بکشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بطوف میکده خواهیم رفت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بهمت سر زلف تو واثقم ور نی — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم ایام مخور یار که ایام نماند
باده در گردش غم ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اختیار سخن عام چه خواهد بودن

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز ایم — از می لعل حکایت کن و نازک بدهان



دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل

فرد یزدان شو فارغ گذر از اهرمنان



فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان



حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان



یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش کرد / گفت کین چشم و چراغ همه شیرین‌دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم‌بران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دلم را مشکن و در پا میفکن | که دارد جا بسر زلف تو مسکن



چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن



یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسید | یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد | یارب آن کوکب میمون بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون همایون آثار | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و خبر باز رسان



آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان



چند آنکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

خنگ چوگانی رخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن



چو گل هر دم ببویت جامه بر تن

شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن



تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چهره چون ما / که شد سوز دلت بر خلق روشن

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم



سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم



افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی پهلوی یار خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

من ترک عشقبازی و پیمانه کی کنم — تقلید علم و زهد مزور نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعن گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم



حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم



گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که زجور تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته ام در خم ابروی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست — و آصف ملک سلیمان نیز هم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ خویشم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراباباد م

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی سوز دل خود از آن تراب شنیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
با سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل ریا پاک دلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم



بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم



خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خون ریز تو فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف خودش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه دولت از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد — نقل شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه میاور گره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ خویش بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است — بهتر آنست که من خاطر او خوش دارم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم



حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم



ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم ز سرحد عدم — تا ز سرحد وجود این همه ره آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت — بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز ازو

گر بی سوز تو با آتش و آه آمده‌ایم

بر با پسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم



گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم



ما حاصل خود در ره جانانه نهاده‌ایم
اوقات دعا در ره میخانه نهاده‌ایم

در خرمن صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا پای بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهاده‌ایم

چون صوفیان بحالت و وجدند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

تا پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی ریای خلق بیک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

بی ناز نرگست سر سودایی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی | چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف | وین کار رشته بیک سو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم



حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم



بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش براییم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم



حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



خیز تا جامه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرافات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
بگلستانش بزندان مکافات بریم

تا نگوییت زحمت ما بر نیاید بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنیم




حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی

بنگر این شوخی که چون با اهل صنعت میکنیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما بتکده بود — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم




دلم از دست بشد حافظ خوش لهجه کجاست

تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

پیاله بر دل ریشم بکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم



صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم



روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ار چه بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
چو از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق چاره پاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم



ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



بسالها پی روی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست | کج دلم من گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود در وضعم ولی | چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست | روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن | تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عاشقی از بعد فنا صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت جان کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

زینت و دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان | در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد به باد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق | که در هوای تو با خاک ره برآهختم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه ز خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

زاهد ار رندان نوآموخته راهی بدهیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من سرگردان را | زانکه از کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من درهم چین | که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

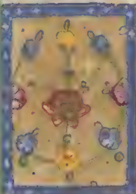
پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می‌پوشم



گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم



من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو ... گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند ... غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم ... سخن اهل دل است این بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد ... چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست ... نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست ... چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی ... لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم ... چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام　　وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش　　تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید　　که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز　　بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار　　در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا　　بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم　　وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم　　دلق ریا به آب خرابات برکشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا کنان　　روزی که نقد جان بجهانی دگر کشیم

بیرون رویم سرخوش و از بزم عاشقان　　غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

شکر خدا که در تتق غیب منزویست　　مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

بیاقی بقول این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بچشم و گوش | بر نام عمر و دولت احباب میزدم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی هر دم | ترا می بینم و مهرم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا و بگذری چون باد | گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم | چو در خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده | چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دمسردم

در جا که عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم



حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم



دی شب به سیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو مدادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر با دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم



بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم



چل سال رفت بیش که من لاف میزنم — کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

ابدال

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم



بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم



زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا بفلک سر نکشد فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

چون فلک پیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ رام

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — در لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرق امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زانگه که من از غم بدعا دست برآرم

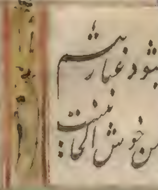
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

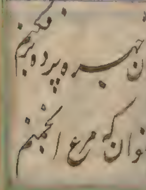
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم



حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم







حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم



حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم



ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم

باین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد شکر نعمت میگذارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم



تو از خاکم نخواهی برگرفتن

بجای اشک اگر گوهر ببارم



چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

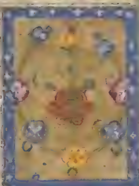
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله رازدار خود باشم



مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم



دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام درین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز را | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آید غصه ام رنگی بباید حصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و زمی چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بر شاه راه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز تحت و فوق جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

آنروز در دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم



دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم



خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
بعد حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشته است رفیقان [illegible]

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ تقوی که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم خونخوار مرا خواب نه درخور باشد | من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم | ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

حافظا میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است | مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است | می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم



واعظم گفت که حافظ در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم



عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و همنشینان باادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنان که پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام نرگس آن خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم ابروی خویش چون گویم



بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم



بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که از انسوی که می پروردم میرویم

حافظا غم خود با تو گویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم



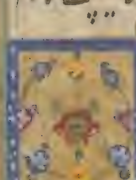
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم



بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه من / بسوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم



ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم



صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — از خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه با تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ

گرم بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم



رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم



در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در جهان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز در آن دریا
بضاعت سخن دلنشان نمی‌بینم

من آنکه بر گرفتم دل ز هستی | که باقی گشت یا ناگریزم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا عرش آواز صفیرم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل یک سر موی تو بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خمار دوش دوشینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

شاه عالم را بقا و عز و ناز | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست | زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب مطرب و می | اگر نقشی کشد کلک دبیرم

جهان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم گشت از ضمیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | به سیب بوستان و شهد و شیرم

چو حافظ گنج اندر سینه دارم | اگر چه مدعی بیند حقیرم

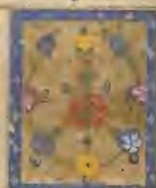
خوشا آندم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم

آتش روی بتان بر خود مزن — یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا ز سموم سیل یا باران یاد پیر — یا مده سند و پستان بر یاد پیل

یا کشش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل



حافظ اگر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل



ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل

حافظ از سرپنجه عشق ای نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل



